

پرویز دوائی

# ایستگاه آبشار



## فهرست

۹	چرخ خیاطی
۱۷	ماجرای عاشقانه
۲۵	ختنهٔ ممد
۳۵	نورا
۴۷	شبی در سیرک
۵۵	شمارهٔ شانزده، کوچه رخشانی
۶۷	بچه گربه زیر ماشین
۷۵	صبح بهار
۷۹	گیتی
۸۷	طلا
۹۵	ماشین کروکی آلبالوئی
۱۰۵	ایستگاه آبشار یا عشق و حادثه
۱۱۳	خانهٔ اعیانی‌ها
۱۲۳	تیرانداز
۱۲۷	کمر بند صاعقه

۱۳۳	نیوکا، دختر جنگل
۱۳۹	غزال درّه ریحان
۱۴۷	خواب افاقیا
۱۵۵	بادام
۱۵۹	شارود
۱۶۹	روز برفی
۱۸۳	کوچه باغها
۱۸۹	رنگها
۱۹۳	حوّا
۱۹۹	«باوفا»
۲۰۷	الدورادو
۲۱۷	بر تپه‌های سبز مه‌آلود

## چرخ خیاطی

چرخ خیاطی اش چرخ «سینگر» بود که پایه‌ای، چیزی نداشت. از این چرخ خیاطی‌های دستی بود که روی زمین می‌گذاشتند و مادرم جلویش چهارزانو می‌نشست و خیاطی می‌کرد. چرخ را پدرم موقعی که من به دنیا آمدم به مادرم چشم‌روشنی داد، اما گمانم حساب خرج دوخت و دوز رخت بچه را هم کرده بود.

هنوز که راه نمی‌رفتم، تازه که دندان درآورده بودم، مادرم می‌گفت دوست داشتم دندان‌هایم را به پایه چوبی چرخ امتحان کنم. چند سال بعدش انگشتم را کردم لای پره‌های چرخ دسته‌دار که ناخنم و رآمد. بعدش گاهی می‌نشستم و نگاه می‌کردم به مادرم که خیاطی می‌کرد، قرقره که سر چرخ می‌چرخید و نخ ازش مثل سیم تلگراف می‌رفت و به سر یک اهرمی می‌رسید، رد می‌شد و دور چند تا چرخ و این‌ها می‌پیچید تا از سوزن سر درمی‌آورد. با هول نگاه می‌کردم که چطور سوزن لای دو انگشت مادرم که مثل قیچی از هم بازمانده بود تا

پارچه را نگه دارد می دود، و دل توی دلم نبود که نگیرد به دستش، اما او پارچه را راحت زیر سوزن جابه جا می کرد و سوزن تَق، تَق، تَق، به سرعت می کوید و پشت سر خودش روی پارچه جای پاهای ریز و مرتب به جا می گذاشت و هیچ وقت هم به وسط دو انگشت مادرم نمی رسید.

کوچک که بودیم رخت ماها را، هرچه می پوشیدیم، همه را مادرم با این چرخ می دوخت. تا یک چند سال بعد از مدرسه و بعدش هم که بزرگ تر شده بودیم باز پیراهن و شلوار پیژامه و زیرشلواری و اینها، کار دست او بود. بعدها که خواهرها شوهر کردند و بچه دار شدند کار مادرم درآمد، چون که توی فامیل همیشه یکی آبستن بود. مادرم مدام پای چرخ نشسته بود و رخت بچه می دوخت. البته عُمر می زد، اما خودش هم دوست داشت که با این پارچه های لطیف آبی و صورتی رخت بچه درست کند، برایش از روبان سفید مغزی بگذارد، بعد رخت را از دوتا آستین کوچولوش بگیرد و بالا نگهدارد و قربان صدقه بچه هنوز به دنیا نیامده برود.

در خانه که صدای چرخ خیاطی می آمد آدم یک جور دلگرمی ای داشت که مادر سرحال است. پشتش، کمرش، پایش درد نمی کند. نفس تنگی اذیتش نمی کند. نفخ نکرده. چربی و فشار خونسش بالا نرفته و قرار نیست بیایند و بادکشش کنند یا زالو بیندازند و آمپول بزنند. آدم که از کوچه یا مدرسه برمی گشت، مادر اغلب روی چرخ خم شده و عینکش را سر دماغش گذاشته بود و داشت چیز می دوخت (گاهی هم شعر محبوبش را زمزمه می کرد: «دل خون شد از امید و نشد یار، یار من - ای وای بر من و بر دل امیدوار من»).

صدای چرخ که می آمد به آدم یک جوری... آدم حس می کرد خانه ای هست و مادری و یک بساط خانواده ای که دور و ور آدم را گرفته و آدم دلگرم بود.

ریخت خود چرخ تا همان آخری ها، حتی موقعی که دیگر بزرگ شده بودم برایم جذاب بود. تنه اصلی اش که به شکل یک ماهی کوتاه و کت و کلفت روی

یک پایه قطوری بود و یک پایه نازک تر، و این مجموعه به شکل دروازه ای، و بعد بدنه سیاه براق که خط طلائی تزیینی داشت، و یک جور مُهر نقره ای به این بدنه افقی نصب بود، با نقش سوسکی طلائی در وسط اش، و این چرخ پره دار که عمودی به پوزه ماهی نصب بود و دسته ای در وسط داشت، و در وسط این چرخ پره دار، چرخ کوچک تری، یک جور پیچ بزرگ که وقتی آن را شُل می کردی دسته می چرخید، ولی سوزن دیگر بالا و پائین نمی رفت و با این وسیله مادرم نخ را دور ماسوره می پیچید. اینها همه را یاد گرفته بودیم و یک جور اسباب بازی مان بود، تا می آمد و داد می زد و فراری مان می داد، و بعد جعبه کوچکی که زیر چرخ پره دار، توی بدنه چوبی خود چرخ بود، و دری داشت که با یک جور چفت و بست محکم می شد و تویش پُر بود از انواع قرقره و ماسوره به هر رنگی که به فکر آدم برسد، مثل جعبه ای پر از آب نبات، و بغل تنه چرخ یک قوطی کوچک جای سوزن، و دوتا چفت که تنه فلزی چرخ را به پایه چوبی اش محکم می کرد و چفتها را که رد می کردی تمام هیکل چرخ روی محور دوتا لولا بلند می شد و اسباب و بساط زیر چرخ پیدا بود که مادرم چرخ دنده ها و بساط پیچیده را با یک روغن دان به شکل قیف که نوک تیزی داشت، روغن می زد؛ و تمامی این ماجرا، خود حرکت چرخ، صدای یک نواخت و آرام کننده اش، هیکل مادر خم شده روی چرخ، به آدم یک جور خاطر جمعی ای می داد و قشنگ بود، ترکیب مادر و چرخ.

پدره که مُرد وضع مان خراب شد. شروع جنگ بود و گرانی و قحطی و تمام آن ماجراهائی که بعد از جنگ پیش آمد. خوف بمباران و هجوم سربازهای خارجی و کمبود همه چیز. وضع خراب شد و مادر شروع کرد به فروختن اسباب و اثاثیه زندگی. اول یکی دوتا از قالیچه ها رفت، بعد فرش های بزرگ تر و شمعدانها و آینه بلور و چراغ های پایه دار روسی و قلمکارها و چند تا قاب عکس و جعبه های خاتم کاری و یک تار که از قدیمها در خانواده مانده بود و